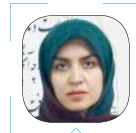


دوستی سیب و ماهی قرمز

سمیه سادات
حسینی

نویسنده

دخترک خیلی کوچک بود. یعنی توی آن سن و سالی که هنوز دلشان قصه شب می‌خواهد و هر قصه را دوست دارند هزار بار بشنوند. از آن قصه‌ها که يك آدم بزرگ اصلاً نمی‌فهمد چرا باید هزار بار بخواندشان؟ کجایشان قشنگ است؟ کجایشان آن قدر دل‌نشین است که بشود هزار بار شنید و کیف کرد؟ یکی از آن قصه‌ها که حالا دیگر حتی به خاطر ندارم اسم کتابش یا نویسنده‌اش چه بود، ماجرای سیب قرمز کالی بود که عاشق می‌شد. حالا البته نویسنده تا جایی که یادم می‌آید، حواسش بود که داستان لطیف کودکانه را به پیچیدگی‌های بزرگسالانه واژه عشق آلوده نکند.

صحبت از دوستی بود و مصاحبت. سیب قرمز کوچولو که هنوز کاملاً هم قرمز نشده بود، مدت‌ها نشست به روی شاخه، نزدیک برکه‌ای کوچک همان حوالی بیشه‌زار، چشم دوخته بود به ماهی قرمز کوچولو توی آب و دلش خواسته بود با او دوست شود. مدت‌ها فکر کرده بود چه‌کار کند که پایش به آن ساحل کوچک برسد، کنار برکه؟ آخرش به کلاغ سیاه رو انداخته بود که همان‌طور کال از شاخه جدايش کند و بیندازدش پایین. کلاغ، شرط گذاشته بود که يك توك بزند به سیب و تکه‌ای از سیب را بخورد. سیب پذیرفته بود. بعد با يك زخم از نوک کلاغ، افتاده بود پای درخت. اما باز هم راه داشت تا ساحل. سنجاب کوچک و کرم خاکی و ... هر کدام به ازای يك گاز از سیب، هلهش داده بودند و قلش داده بودند تا پای برکه. سیب قرمز، که دیگر قرمز نبود، دیگر گرد نبود و دیگر ترو تازه نبود، رسیده بود لب ساحل و ماهی قرمز را صدا کرده بود.

ماهی قرمز آمده بود لب آب و گفته بود که تمام تلاش‌های سیب را دیده و دوست دارد با هم دوست باشند. بعد برای تشکر کمی از قرمزی خودش را داده بود به سیب. بعد هم نشسته بودند لب ساحل تا صبح يك دل سیرگپ زده بودند

با هم. آخرش، دم صبح، شاید وقتی که سیب فهمیده بود با راهی که آمده و تن پر از زخمش، چندان تا پوسیدگی کامل فرصتی ندارد. فهمیده بود آخرهای راه است. همان لحظه شاید، سیب گفته بود که «خوب ماهی جان! خیلی خوشحالم که بعد از آن همه تلاش بالاخره با هم دوست هستیم. اما الان که فکرش را می‌کنم، حتی اگر آخرسر تو را هم نمی‌دیدم یا حاضر نمی‌شدی با من دوست بشوی، باز هم خوشحال بودم. چون برای چیزی که می‌خواستم تلاش کرده بودم.»

حالا البته گمانم دیگر جایش در کتاب بچه‌ها نبود و اینها را ذهن من بعد از هزار بار خواندن به متن اضافه کرده: مثلاً این که سیب در ادامه‌اش گفته: «بله! من هزینه دادم. من از عمر و سلامتی و زیبایی و توانم خرج کردم تا خودم را برسانم لب ساحل. حتی خبرش به من رسید که سیب‌های دیگر، روی درخت، هی پیچ‌چ کردند که من شان خودم را پایین آورده‌ام که چه معنی دارد سیب قرمز بیفتد توی جاده و خودش برود جایی که می‌خواهد؟! يك سیب اصیل، قرمز و شاداب، می‌نشیند روی شاخه، از این بالا به جهان نگاه می‌کند تا دستی بیاید و بچیندش و با هزار آداب و احترام، بگذارد توی سبد و ...»

بعد حتماً سیب قرمز پلاسیده داستان‌آه کشیده و ادامه داده: «خوب البته آن سیب‌ها تا وقتی روی درخت بودند تا اینجا قصه خودشان را بیشتر نمی‌دانستند. از قیمت‌گذاری بازار و برجسب روی تن‌شان بی‌خبر بودند و از این که بالاخره نصیبشان همین گازهاست که بر تن من هم نشسته است و اگر من مدت مدیدی به مدد همین تکه‌گازها راه رفته و رسیدم به جایی که می‌خواسته‌ام، آنها در عرض چند ثانیه همه گازها را يك جا دریافت می‌کنند.»

القصة، این داستان هرشب می‌رفت توی گوش دخترک و وقتی سیب می‌رسید به ساحل، از ذوق دست‌هایش را می‌کوبید به هم. یا وقتی ماهی، قرمزی خودش را می‌داد به سیب، چشم‌های دخترک توی تاریکی برق می‌زد. گپ‌زدن ماهی و سیب که دیگر اوج خوشی دخترک بود و هی سؤال

می‌کرد: «خوب؟ چه چیزایی برای هم تعریف کردن؟ چه حرفایی زد؟»

حتماً کلی از خودم می‌بافته‌ام تا برای دخترک مجسم کنم که آن شب بین ماهی و سیب چه گذشته. لابد بخشی از این پروبال اضافی داستان در ذهنم، ناشی از همان است که از قول ماهی و سیب کلی حرف زده‌ام، فلسفه بافته‌ام و خاطره ساخته‌ام. دل سپردن به این داستان، بازی هرشب ما بود که با هم در دل دنیای قصه‌اش، کلی از خودمان حرف و جزئیات اضافه کنیم، کلی تصور کنیم و خیال ببافیم که آیا سیب دیگر فردای آن شب مرده بود؟ مردن سیب‌ها چه شکلی است؟ اصلاً ماهی که بیرون آب زنده نمی‌ماند. کجا با هم این همه حرف زده‌اند. سیب رفته توی آب؟ خوب سیب که باله ندارد. چطور توی جریان آب، قل نخورده و نرفته؟ ماهی آمده بیرون توی ساحل؟ شاید فردا صبحش هر دو با هم مرده‌اند....

شاید گاهی به این لحظه که می‌رسیده‌ایم، ترمز را می‌کشیده‌ام که ماجرا این‌طور هندی نشود. شاید ملاحظه غصه دل دخترک از تصور صبحی آنچنان را می‌کرده‌ام. هرچند از من بعید است!

حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم این داستان شاید ذهن مرا هم ساخته. شاید مرا هم گرفتار کرده. بیش از دخترک حتی وگرنه وقت‌هایی که دخترک شکست‌های روزمره کوچکش را تجربه می‌کند و عاقدانه یا ناخواسته، خطاهای دلخواه مرتکب می‌شود، مانند نسل امثال و حکمی مادر بزرگ‌هایمان برایش از شان آدم‌های بزرگ بی‌اشتباه حرف می‌زد. از آنها که برکناره می‌نشینند و منتظر می‌مانند تا بی‌نقصی و بزرگی‌شان خریدار پیدا کند، اما گاهی به خودم می‌آیم و می‌بینم بیشتر مدافع آن گازهای کوچک تلخ بر تن سیب سرخ هنوز نارس مانده‌ام که نشان از راه رفتن اوست.

مثلاً وقتی دخترک با بغض می‌گوید که علاقه‌ای به جشن ورزش آخر سال ندارد، می‌پرسم: «چرا؟ خوش می‌گذره که.» دخترک همان‌طور گرفته جواب می‌دهد: «آخه من توی بیشتر ورزش‌ها از همه بچه‌های کلاس مون پایین‌ترم. حتی توی شنا که توی مدرسه قبلی خوب بودم، اینجا خیلی ضعیفم. دوست ندارم جشن شو شرکت کنم.»

آرزو می‌کنم کاش کتاب سیب کوچولو دم دستم بود و برایش می‌گفتم که چیزی نزدیک هزار شب، من شهرزاد قصه‌گو برایش هزار روایت از داستان رسیدن سیب به ساحل خوانده‌ام، اما کتابی فعلاً در کار نیست. پس به جایش می‌گویم: «اما فکر کنم تلاشی که تو کردی رو هیچ‌کدوم از همکلاسی‌هایت نکرده باشند. اینا از وقتی سه‌چهار ساله بودن، تمام این ورزش‌ها رو با بهترین مربی‌ها شروع کردن. خیلی آروم آروم و با زحمت کم، الان رسیدن به اینجایی که خیلی‌هاشون از تو بهترن. اما تو تازه يك ساله که داری تلاش می‌کنی برای یادگرفتن این ورزش‌ها. من دیدم که چقدر بیشتر از اونا زحمت کشیدی. چقدر بیشتر از اونا زمین خوردی. چند بار دست و پا و کمرت کبود شد وقتی حتی توی خونه و بدون امکانات تمرین‌های ورزشی رو انجام می‌دادی که زودتر به بچه‌های دیگه برسی. اینا مثل همون جای گاز روی تن همون سیب کوچولوئه است. یادته؟ که آخرش رسید به ساحل؟»

دخترک که از اول حرف‌هایم دقیق گوش می‌کرد، حالا حاج و واج زل زده به من. توی چشم‌هایش يك عالم سؤال موج می‌زند: «سیب؟ ساحل؟ ...»

کمی که همدیگر را نگاه می‌کنیم، چشم‌ها به جای سؤال، پر از برق می‌شود. همان برق شعفی که خوب به‌خاطر هست. همان که توی تاریکی توی چشم‌های دخترک خردسالم پر می‌شد، وقتی ماهی، قرمزی خودش را می‌داد به تن رنجور سیب.

دخترک به یاد آورده است! □



سیب قرمز کوچولو

که هنوز کاملاً هم

قرمز نشده بود

مدت‌ها نشسته بود

روی شاخه، نزدیک

برکه‌ای کوچک همان

حوالی بیشه‌زار

چشم دوخته بود

به ماهی قرمز کوچولو

توی آب و دلش

خواسته بود

با او دوست شود